



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰ ✿

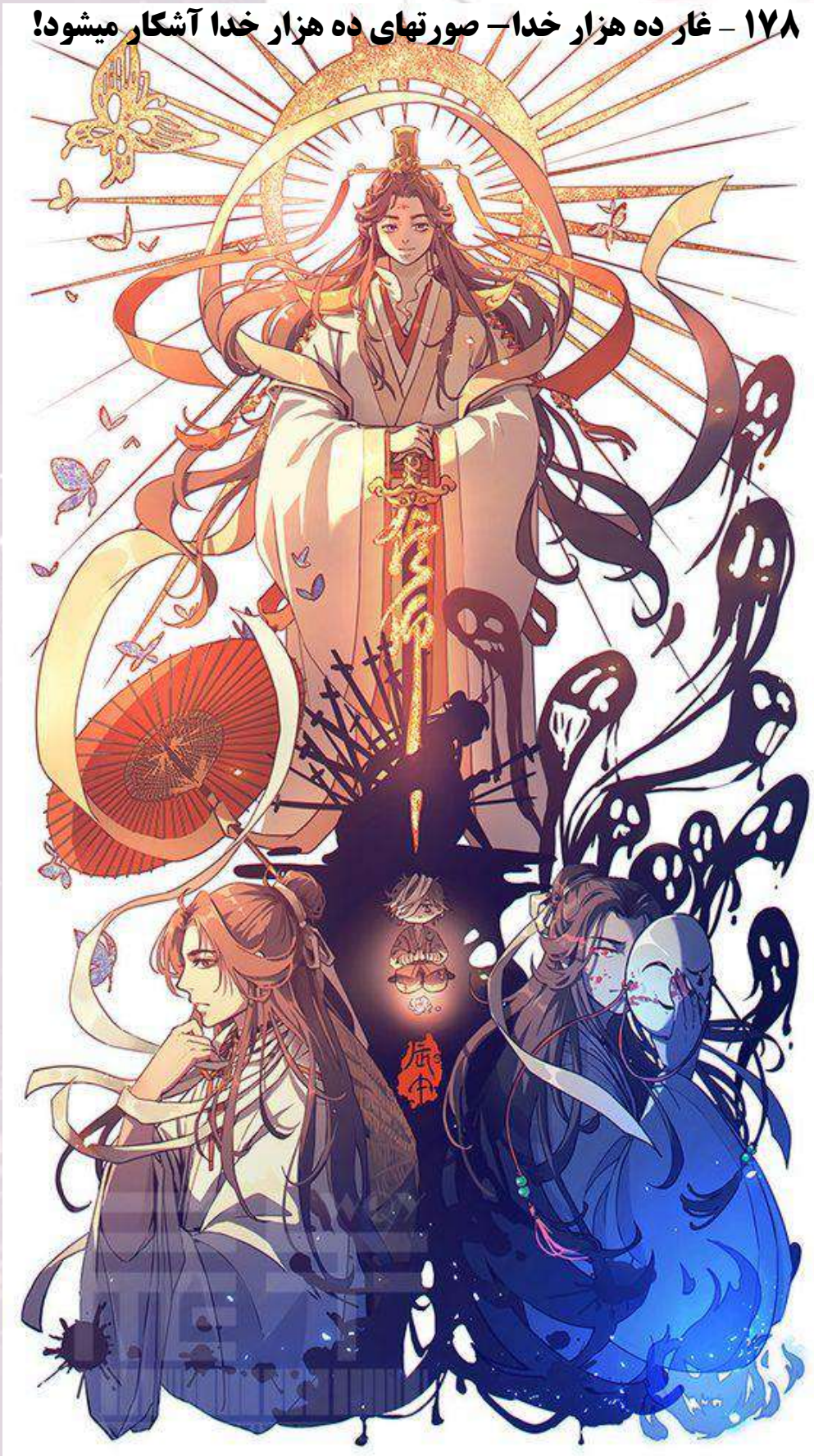
✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶ ✿

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰ ✿

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

۱۷۸ - غار ده هزار خدا - صورتهای ده هزار خدا آشکار میشود!



درست در همان موقع، صدای انفجار بلندی از ته غار شنیده شد و در فاصله ای دور یک نور سفید کور کننده درخشید و تاریکی را تماما روشن نموده و پروانه های نقره ای را دنبال میکرد.

آندو بالا را نگاه کردند چهره هایشان عوض شد. شیه لیان به آرامی آستین هواچنگ را رها کرد و گفت: «بیا بعدا حرف بزنیم!»

آندو به جلو حرکت کردند و تنها فعالیت جدیدی که به کارهایشان اضافه شد این بود که دستان همدیگر را محکم نگه داشته بودند.

صورت شیه لیان هنوز داغ بود به سختی سعی میکرد آرام حرف بزند انگار که هیچ چیزی نشده: «سان لانگ، تو چطوری متوجه شدی که اون دو تا فنگشین و موچینگ تقلبین؟ اصلیا کجان؟!»

حالت هواچنگ هم مانند او بود و در جواب گفت: «من دو تا پروانه شب گذاشتم که حواسشون به اون دو تا آشغال باشه ... خب چطوری ممکن بود یهو دو تا دیگه از اونا پیدا بشه؟ نگران نباش اعلی حضرت، اونا حالشون خوبه، نمی میرن!»

شیه لیان گفت: «پس ما اول باید فنگشین و موچینگ رو از اون پیله ها آزاد کنیم وگرنه...اگه اون پیداشون کنه و اونا قدرت جنگیدن در برابرش رو نداشته باشن خیلی بد میشه!»

هواچنگ گفت: «از این طرف دنبال من بیا!»

غار ده هزار خدا قلمروی او بود حتی وقتی از چهار تا پنج مسیر چند شاخه

گذشتند باز هم میتوانست کاملاً دقیق و حساب شده مسیر ها را تشخیص دهد طولی نکشید که به جایی برگشتند که آنجا از هم جدا شدند. حتی از همان فاصله دور هم میتوانستند صدای آن دو را بشنوند که در حال مشاجره و متهم کردن هم بودند و فریاد میزدند.

« چرا به اعلی حضرت گفتی فرار کنه؟؟ چون اینکارو کردی اونو برد!!»

« چی؟ میخواستی بزارم بمونه قصابی بشه!؟»

« هاه؟ تو فقط میخواستی اون حواس هواچنگو پرت کنه و ببریش به یه مسیر دیگه اشتباه میکنم!؟»

شیه لیان نمیدانست بخندد یا گریه کند. آندو پیله غول آسای بزرگ روی دیوار، ابریشم ها را به یک حالت جویده و بر سر هم داد و قال میکردند وقتی دیدند شیه لیان برگشته آنقدر شگفت زده شدند که فراموش کردند ابریشم های سفیدی که در دهانشان بود را بیرون بیندازند.

« چطوری فرار کردی؟!»

کلاه بامبویی شیه لیان هنوز همانجایی بود که قبلاً افتاد پس سریع آن را برداشته و روی کمر خود انداخته و بندش را محکم کرد. ابریشم سفید آن دو تا را رها کرده و به درون سایه ها خزید فنگشین و موچینگ که سیاه و کبود بودند روی زمین غلت خوردند.

آنها وقتی هواچنگ را دیدند که پشت سر شیه لیان ظاهر میشود احتمالاً تصور میکردند قرار است نبرد و کتک کاری دیگری داشته باشند و اوضاع قرار بود

دوباره برایشان سخت شود پس هر دو چهره درهم کشیدند. فنگشین میخواست دست شیه لیان را گرفته و او را به عقب بکشد ولی شیه لیان پیش قدمی کرده و دست هواچنگ را گرفت.

فنگشین شوکه شده بود: «اعلی حضرت؟؟؟»

هواچنگ برای حرکت در مسیر و راهنمایی همه آماده شد: «گاگا، از این طرف!»

آندو جرات نداشتند دنبالش بروند. فنگشین پرسید: «اعلی حضرت، چرا هنوز با اونی؟!»

موچینگ هم گفت: «مگه نگفتم اون عقلش رو از دست داده؟! کاملاً افسون شده!»

شیه لیان با آنها نجنگید تنها با لطافت و محکمت از قبل هواچنگ را چسبیده بود: «الان وقت ندارم توضیح بدم ... درهر صورت بیاین اول از اینجا بریم بیرون ... یه دشمن داره دنبالمون میاد!»

وقتی او اینطور هواچنگ را گرفته بود باعث شد چشمان هواچنگ برق بزنند یک لحظه بعد لبخند زنان گفت: «بهتون پیشنهاد میکنم زبونتون رو نگهدارین و راه بیفتین ... من الان خیلی حالم خوبه پس نمیخوام باهاتون بجنگم!»

با دیدن این وضع، هر دو چهره در هم کردند و ناباورانه آنها را میدیدند. در ذهنشان نمیتوانستند بفهمند چرا شیه لیان اینقدر مایل بود کنار این شبیح حرامزاده وحشتناک بچرخد که برای هشتصد سال به او چشم داشته و با ذهنی

پر از افکار موهوم دنبالش بوده است.

این کارش مانند بازی با آتش و سوخته شدن بود.

موچینگ هنوز مشکوک بود ولی تصمیم گرفت درباره این موضوع بعدا حرف بزند پس پرسید: «گفتی دشمن اینجاست؟ این غار ده هزار خدا قلمروی اونه... چچور دشمنی میتونه اینجا باشه؟ اون خراش رو صورتش هم کار دشمنه؟ فکر نکنم کسای زیادی تو دنیا باشن که بتونن به باران خونین در جستجوی گل آسیب بزنن؟!»

شیه لیان جواب داد: «اون سفید بی چهره اس!»

با شنیدن این نام حالت چهره فنگشین و موچینگ تغییر کرد، خیلی زود بدون هیچ حرفی دنبال شیه لیان براه افتادند. برای هر دویشان واضح بود که شیه لیان درباره هر چیزی میتواند شوخی کند یا دروغ بگوید بجز این شخص!

شیه لیان هرگز درباره او دروغ نمیگفت و درباره ش اشتباه هم نمیکرد.

گروه که تا کمی قبل در آن غار ده هزار خدا به حد مرگ جنگیده بودند حالا همراه هم در حال فرار بودند. موچینگ پرسید: «دقیقا بگو چه خبره؟!»

شیه لیان بطور خلاصه درباره آن مرد جوانی که به شکل آندو درآمده بود برایشان گفت آنها حیرت کردند.

«به شکل ما درومده؟ چطور ممکنه؟!»

شیه لیان گفت: «درسته! هرچند همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد و نتونستم واضح ببینم ولی تو نگاه اول دقیقا شما دوتا بودین!»

فنگشین گیج و منگ گفت: «ولی سفید بی چهره چطور میتونه تو این دنیا وجود داشته باشه؟؟ مگه امپراطور اونو نکشت!؟»

موچینگ گفت: «خیلی راحت میشه تصور کرد همچین موجودی رو نمیشه به آسونی کشت ... شاید اون زمان کشته شده ولی از کوچیکترین شانسش برای احیای دوباره خودش استفاده کرده!»

شیه لیان چیزی را بیاد آورده و رو به هواچنگ گفت: «سان لانگ اون موقع وقتی از حالت بیهوشی بیدار شدی و بهمون گفتی باید از چیزی خودمونو پنهان کنیم ... چیزی که احساس کردی همون بود!؟»

هواچنگ به آرامی سر تکان داد: «خودش بود!»

شیه لیان زیرلب گفت: «میدونستم ... ما مسیرمونو به سمت غرب تغییر دادیم ولی اون کسی بود که چند هزار هیولا و شیطان رو کشته بود اون از نو متولد شده ولی یه کمی ضعیفه ... نیاز داشته اون هیولاها رو بکشه تا بتونه وارد کوه تونگلو بشه از اونا به عنوان سکوی پرش خودش استفاده کرده ... و الان بهبود پیدا کرده و حتی از قبل هم قدرتمند تره!»

بهرحال او اولین شاه اشباح قدرتمند این جهان بود.

همینکه آنان با هم حرف میزدند موچینگ متوجه شد چیزی درست نیست: «اعلی حضرت، میدونی اون داره مارو کجا می بره؟! فکر نمیکنم این راه به سمت بیرون بره!»

هرچند هواچنگ بجای شیه لیان جواب داد: «البته که این مسیر به سمت

بیرون نمیره چون الان اصلا نمیشه رفت بیرون!»

فنگشین شوکه شده بود: «چی؟ مگه این غار قلمروی تو نیست؟ تو که نمیتونی اینجا گم بشی!»

شیه لیان جواب داد: «..... معلومه که نه»

هواچنگ گفت: «بخاطر اینکه سفید بی چهره مسیری که به سمت خروجی این غار میره رو مسدود کرده ... اگه فکر میکنی با وضعیتی که الان دارین میتونین شکستش بدین میل خودتونه دنبال من نیاین منم جلوتونو نمیگیرم ... لطفا بفرمایین!»

بهرحال فنگشین و موچینگ هر دو اهل شیان-له بودند و مانند شیه لیان یک سایه موهوم از آن موجود در دلشان مانده بود و مگر در شرایط اجباری اصلا دلشان نمیخواست با او روبرو شوند.

فنگشین رو به بالا نگاه کرد: «نمیشه به سمت بالای کوه مشت بزنینم و بریم بیرون!؟»

هواچنگ با تمسخر گفت: «اون بیرون یه کوهستان برفیه ... میخوای بازم بهمن بیاد!؟»

خیلی بد شد که بیل ارباب زمین را برای مواقع ضروری به بین یو سپردند و آن را با خودشان نیاورند. هرچند حتی اگر از آن استفاده میکردند هم هیچ کدامشان نمیدانست چطور باید از آن بیل استفاده کند پس نمیتوانستند بی صدا آنجا را حفر کنند و خارج شوند.

« پس همینطوری بی هدف داریم کجا میریم؟! »

شیه لیان توضیح داد: « تا وقتی بی هدف راه بریم اون مجبوره دنبالمون بیاد اینطوری مسیر خروجی رو ترک میکنه بعدش بقیه میتونن از این فرصت استفاده کنن و برن بیرون.... »

موچینگ خیلی تیز بود سریع گفت: « وایسا، بقیه مون؟ منظورت اینه که جدا میشیم؟ یه گروه خودشونو طعمه اون میکنن تا گروه بعدی فرار کنن و برن؟! »
شیه لیان گفت: « دقیقا همینطوره!! امپراطور باید خبردار بشه که سفید بی چهره به این دنیا برگشته!! شما دوتا وقتی رسیدین بیرون یه راهی پیدا کنین که این خبرا رو به آسمان برسونین.... »

موچینگ حرفش را برید: « وایسا وایسا! تو تصمیمت رو گرفتی کی طعمه بشه و کی میتونه فرار کنه آره؟! »

شیه لیان سرش را تکان داد: « من تصمیم نگرفتم... سفید بی چهره گرفته! »
موچینگ متوجه شد و دیگر چیزی نگفت. این موضوع به آنها بستگی نداشت که تصمیم بگیرند چه کسی تعقیب شود اگر آنها کسی را در میان خودشان انتخاب میکردند که میدانستند سفید بی چهره شدیداً علاقمند است او را دنبال کند قطعاً آن شخص شیه لیان بود!

فنگشین بدون تردید اعلام کرد: « من باهات میمونم و با اون مقابله میکنیم! »
در گذشته اگر اتفاقی رخ میداد موچینگ کسی بود که شیه لیان برای ارسال گزارش میفرستاد و فنگشین همیشه کسی بود که کنارش میماند و کمکش

میکرد حالا همان شرایط دوباره تکرار شده بود. هرچند شیه لیان نگاهی به هواچنگ انداخت و گفت: «ممنونم ولی نیازی نیست، سان لانگ اینجا کنار من میمونه!»

فنگشین به تندی گفت: «اون چطور میتونه کنار تو بمونه؟ اون....»
هواچنگ با حالتی تهدید آمیز اخم کرد ولی شیه لیان جواب داد: «اون مشکلی نداره... من بهش اعتماد دارم!»

صدایش آرام ولی رفتارش کاملاً مصمم بود. فنگشین یک لحظه جا خورده و گفت: «اعلی حضرت!»

شیه لیان دستی به شانه اش کشید: «شما دو تا با هم برین! الان کوه تونگلو دروازه هاش رو بسته ... حتی سخت میشه گفت که بتونین ازش خارج بشین ... ضمناً مگه تو هنوز نمیخوای دنبال... لان چانگ و اون بچه بگردی؟!»
با یادآوری این سخن چهره فنگشین مانند خاکستر شد.

یک پروانه شب از روی حکاکی های ساق بند فلزی هواچنگ برخاست هواچنگ گفت: «برین دنبالش!»

آندو به هواچنگ نگاه کردند بعد به شیه لیان ... سپس موچینگ بالاخره به زبان آمد: «شما دو تا مراقب خودتون باشید!»

بعد برگشت و پروانه شب را دنبال کرد که با سرعت به سمت تونلی میرفت. یک لحظه بعد فنگشین نیز آنجا را ترک کرد.

هر چهار نفر در این مسیر از هم جدا شدند. شیه لیان رفتن آنها را تماشا میکرد

در این فاصله یک سری صدای انفجار دیگر برخاست. آندو بهم نگاهی انداختند. هواچنگ با لحنی گرفته گفت: «اون اینجاست!»

شیه لیان گفت: «منو ببر!»

همانطور که انتظار داشتند جوان سفید پوش با سرعت به دنبال شیه لیان می آمد. هواچنگ همچنان پروانه های شبیخ را مانند طلسم و مانع بر سر راهش قرار میداد تا فاصله مطمئنی میان خودشان و او گذاشته باشد درحالیکه به شیوه های مختلفی حواسش به موقعیت بود. هربار انفجاری رخ میداد پروانه های شبیخ جیغ میکشیدند هواچنگ با شنیدن آن صدا چهره اش عبوس تر میشد و شیه لیان وقتی صدایشان را میشنید قلبش به درد می آمد.

آنها چون باد می رفتند، می چرخیدند و از کنجی بعد از کنجی دیگر خارج میشدند تا به غار اتاقک دیگری رسیدند.

او آهی کشید و گفت: «باورم نمیشه ... اینهمه پروانه نقره ای از دست رفتن!» این پروانه های شبیخ بالینکه در دیگر قلمروها از شهرت و اعتبار خوبی برخوردار نبودند در دید شیه لیان چیزی نبودند جز مقداری اشباح باهوش و ارزشمند ... آنها بی وقفه حملات انتحاری قدرتمندی انجام میدادند تا لااقل یک قدم از حرکات دشمن را به تاخیر بیندازند شیه لیان واقعا دلش برای آنها میسوخت.

هرچند هواچنگ خرناسی تحویل داد و با حالتی که انگار میتواند فراسوی دیوارهای سنگی را ببیند با لحنی گرفته گفت: «نگران نباش، اگه یکی رو

بکشه من ده برابرشو میسازم ... سریع تر و خشمگین تر مثل طوفان کوبنده ... من هرگز پا پس نمیکشم ... بزار ببینم اونی که آخرش باقی میمونه کیه!»
یک لحظه قلب شیه لیان به تپش افتاد در دلش گفت: «اوه نه! این خیلی بده!»

هرچند حالت هواچنگ ناخودآگاه بود ولی شیه لیان واقعا نسبت به این حالت پر از اطمینان عصیانگر و پرخاشجوی او احساس ضعف داشت. پس از لحظه ای هواچنگ حالت صورت خود را درست کرد انگار سیگنال چیزی را دریافت نمود رو به شیه لیان کرده و گفت: «اون منحرف شده یه سمت دیگه ...اون دو تا هم تقریبا دارن میرن بیرون!»

شیه لیان گفت: «عالیه! حالا وقت داریم بشینیم به یه راهی فکر کنیم!»
هواچنگ گفت: «ام... الان نیازی نیست عجله کنیم ... اون پشت سرمون جا مونده و فاصله زیادی باهامون داره پس میتونیم الان اینجا قایم شیم و به یه نقشه جنگ فکر کنیم!»

« »

در نهایت شگفتی، حالتی که داشتند کمی زشت و ناجور به نظر رسید.
اینطور نبود که این ناجور بودن ناشی از خجالت شدن باشد بلکه نوعی شرمندگی ناشناخته به نظر میرسید. ابتدا آن موجود از نزدیک آنها را دنبال میکرد، فنگشین و موچینگ هم آن موقع حضور داشتند پس این احساس چندان آشکار نبود.

هرچند گفته بود «بیا بعدا درباره ش حرف بزنیم» حالا که تنها مانده و آن «بعدا» رسیده بود او هیچ چیزی نداشت که بگوید.

شیه لیان دوبار به آرامی سرفه کرد، انگشتش را بالا گرفت و گونه خود را خاراند ولی همه جوهر حس میکرد اوضاع کمی ناخوشایند است. میخواست حرفی بزند اما احساس میکرد میتواند زیادی ناگهانی، احمقانه یا عمدی بنظر برسد در انتها امیدوار بود هواچنگ سر حرف را باز کند.

هرچند در چهره هواچنگ خستگی آشکار بود انگار خیلی جدی به نقشه جنگ می اندیشید ولی سخت میشد گفت او عمیقا در فکر است زیرا دستانش را که پشت کمرش قفل کرده بود کمی می لرزیدند.

بعد آندو از کنار یک مجسمه الهی گذشتند. بیشتر مجسمه های الهی غار ده هزار خدا همه اندازه ای مشابه با قد و قواره هیکل واقعی او داشتند هرچند این یکی کمی بد ساخته شده و قدش نصف هیکل او بود. شیه لیان وقتی از کنارش میگذشت خیلی معمولی پوشش رویش را کنار زد که سرش را پوشانده بود و چشمانش برق زدند: «سان لانگ، اینم تو حکاکی کردی؟!»

هواچنگ آنجا را نگاه کرد و ساکت ماند پیش ازاینکه حرف بزند مدتی طول کشید: «این کار واسه سالهای اوله گاگا، دیگه نگاهش نکن!»

این حرف حتما درست بود زیرا این مجسمه الهی واقعا زشت بود. هرچند میشد دید مجسمه ساز با همه وجودش برای ساخت آن کار کرده ولی مهارتش محدود بوده و نتوانسته بود به آرزویش برسد گرچه نمیشد گفت این کج و کوله یا بی ریخت ست اما میشد گفت این هیکل کوچکش واقعا بی تناسب بود

و لبخندش چنان بد به نظر میرسید که انگار مجسمه یک شخص عقب مانده ست.

با این وجود، او تلاش کرده بود همه جزئیات را روی کار بیاورد. پس شیه لیان می توانست بگوید این مجسمه شاهزاده خوشنود کننده خدایان است حتی یک جفت گوشواره سرخ مرجانی نیز به گوشش داشت.

شیه لیان در سکوت دهان خود را پوشاند و چرخید . برای اینکه عادی بنظر برسد حتی کمی صورتش را مالید. هواچنگ نمیدانست باید چه بگوید پس با لحنی ملتمسانه گفت: « اعلی حضرت، لطفا دیگه نگاه نکن! »

او این حرف را زد و سعی کرد روی مجسمه را با پوششی پنهان کند. شیه لیان سریع گفت: « اشتباه برداشت نکن ... من واقعا فکر میکنم این خیلی بامزه اس! »

ولی بعد فکر کرد کسی که هواچنگ تندیش را ساخته مگر او نبود؟ وقتی این مجسمه را بامزه خطاب میکرد آیا خودش را بامزه و کیوت نمیدانست؟ شیه لیان نه تنها با چشمان گرد و شگفت زده دروغ میگفت بلکه زیادی هم پررو به نظر میرسید وقتی متوجه این موضوع شد با صدای بلند خندید. هواچنگ نیز سرش را خم کرد مژه هایش رو به پایین آمده و خندید.

هر دو آنقدر به این موضوع خندیدند که تمام آن اضطراب و احساس ناخوشی شسته شد و از بین رفت.

آنها جلوتر رفتند و از یک مجسمه دیگر گذشتند که لم داده و روی یک تخت سنگی نشسته بود اما تمام بدنش با پوششی از اطلس سفید دودی مانند

پوشانده شده بود. شیه لیان خیلی کنجکاو بود و میخواست آن حجاب روی بدن مجسمه را کنار بزند اما هواچنگ ناگهان مچش را گرفته و اجازه نداد: «اعلی حضرت»

از لحظه ای که آنها وارد این غار ده هزار خدا شده بودند هواچنگ به اشکال مختلف و بارها او را «اعلی حضرت» صدا زده بود. شیه لیان نگاهش کرد هواچنگ دست او را که نگهداشته بود ول کرد چنان به نظر میرسید انگار ناآرام است.

شیه لیان پرسید: «من میدونم این مجسمه منه اما نمیتونم نگاهش کنم!؟» هواچنگ گفت: «اگه گاگا میخواد مجسمه ها رو نگاه کنه بهترینایی که من ساختم هنوز موندن ... یه موقع دیگه خودم نشونت میدمشون ... لطفا اینایی که تو غارن رو دیگه نگاه نکن!»

شیه لیان اصلا نمی فهمید: «چرا؟؟؟ من فکر میکنم همه مجسمه های الهی این غار ده هزار خدا همه خیلی خوب ساخته شدن واقعا خیلی خوبن ... من فکر میکنم این خجالت آورده که نتونم ببینمشون راستی اون دیوارنماها ...»

ناگهان هواچنگ گفت: «الان میرم همه رو نابود کنم!»

شیه لیان وقتی دید او واقعا میخواهد برود سریع متوقفش کرد: «نکن! نکن! نکن! چرا نابودشون کنی؟ فقط چون من دیدمشون؟! باشه باشه باشه ... راستشو میگم همش یه کوچولو دیدم مثل مراسم رژه آسمانی شانگیوان، ارتش و این چیزا ... بیشترشونو ندیدم چون فنگشین و موچینگ نداشتن ...»

خوب منم نتونستم بفهمم چی کشیدی ... نری نابودشون کنیا!

« »

تنها بعد از این بود که هواچنگ چرخید و نگاهش کرد: «واقعا؟!»

شیه لیان به او چسبیده و با لحنی صادقانه گفت: «واقعا!!! اگه نمیخواهی من بینمشون خوب نمیبینم!»

بنظر میرسید هواچنگ نفس راحتی کشید لبخند زد و گفت: «بهرحال دیدنشون چیز خوبی نداره ... اگه میخواهی چیزی بینی صبر کن تا خودم مستقیما نقاشی کنم»

وقتی شیه لیان این واکنش را دید بیشتر کنجکاو شد ولی اصلا دلش نمیخواست هواچنگ برود و آن دیوارنماها را با دست خودش نابود کند. پس تنها مجبور بود این میل را در خود سرکوب کند.

پس از طی چند قدم شیه لیان اخم کرد: «..... یه چیزی درست نیست!»